



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۷

من ز وصلت چون به هجران می روم
در بیابان مگیلان می روم

من به خود کی رفتمی او می کشد
تا نپنداری که خواهان می روم

چشم نرگس خیره در من ماندهست
کز میان باغ و بستان می روم

عقل هم انگشت خود را می گزد
زانک جان این جاست و بیجان می روم

دست ناپیدا گریبان می کشد
من پی دست و گریبان می روم

این چنین پیدا و پنهان دست کیست
تا که من پیدا و پنهان می روم

این همان دست است کاول او مرا
جمع کرد و من پریشان می روم

در تماشای چنین دست عجب
من شدم از دست و حیران می روم

من چو از دریای عمان قطره‌ام
قطره قطره سوی عمان می روم

من چو از کان معانی یک جوم
همچنین جو جو بدان کان می روم

من چو از خورشید کیوان ذره‌ام
ذره ذره سوی کیوان می روم

این سخن پایان ندارد لیک من
آدم زان سر به پایان می روم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۸۵۶

صوفیی از فقر چون در غم شود
عین فقرش دایه و مطعم شود

زانک جنت از مکاره رسته است
رحم قسم عاجزی اشکسته است

آنک سرها بشکند او از علو
رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن آخر ندارد وان جوان
از کمی اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود
آن شبیهش در گردد و اویم شود

زان جرای خاص هر که آگاه شد
او سزای قرب و اجری گاه شد

زان جرای روح چون نقصان شود
جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است
که سمنزار رضا آشفته است

همچنانک آن شخص از نقصان کشت
رقعه سوی صاحب خرمن نبشت

رقعه اش بردند پیش میر داد
خواند او رقعہ جوابی وا نداد

گفت او را نیست الا درد لوت
پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش درد فراق و وصل هیچ
بند فرعست او نجوید اصل هیچ

احمقست و مرده ما و منی
کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان
کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چه کرمی در میان سیب در
وز درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم
لیک جاننش از برون صاحب‌علم

جنبش او وا شکافد سیب را
بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پرده‌ها
صورتش کرمست و معنی ازدها

آتش که اول ز آهن می‌جهد
او قدم بس سست بیرون می‌نهد

دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر
میرساند شعله‌ها او تا اثیر

مرد اول بسته‌ خواب و خورست
آخر الامر از ملایک برترست

در پناه پنبه و کبریتها
شعله و نورش برآیدت بر سها

عالم تاریک روشن می‌کند
کنده آهن به سوزن می‌کند

گرچه آتش نیز هم جسمانی است
نه ز روحست و نه از روحانی است

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای
جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای

جسم از جان روزافزون می‌شود
چون رود جان جسم بین چون می‌شود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست
جان تو تا آسمان جولان‌کنیست

تا به بغداد و سمرقند ای همام
روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان
نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می‌بیند به خواب
چشم بی‌این نور چه بود جز خراب

جان ز ریش و سبلیت تن فارغست
لیک تن بی‌جان بود مردار و پست

بارنامه روح حیوانیست این
پیشتر رو روح انسانی ببین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۸۹۱

این بیابان خود ندارد پا و سر
بی‌جواب نامه خستست آن پسر

کای عجب چونم نداد آن شه جواب
با خیانت کرد رقعہبر ز تاب

رقعه پنهان کرد و نمود آن به شاه
کو منافق بود و آبی زیر کاه

رقعه دیگر نویسم ز آزمون
دیگری جویم رسول ذو فنون

بر امیر و مطبخی و نامه‌بر
عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من
کژروی کردم چو اندر دین شمن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان
بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا

بگرفت دم مار را یک خارپشت اندر دهن
سر درکشید و گرد شد مانند گویی آن دغا

آن مار ابله خویش را بر خار میزد دم به دم
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها

بی صبر بود و بیحیل خود را بکشت او از عجل
گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا

بر خارپشت هر بلا خود را مزین تو هم هلا
ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۱۵۴

کس به زیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد وان خار محکمتر زند
عاقلی باید که خاری برکند